گفت‌وگوی «جوان» با لطف‌اله صالحی آزاده‌ای که ۱۰ سال در اسارت بعثی‌ها بود

جسم‌مان اسیر اما روح‌مان آزاد بود

■ شکوفه زمانی

لطف‌اله صالحی سرباز منقضی از خدمت سال ۵۶ بود. او از تیپ یک لشکر قزوین به خدمت اعزام شده بود. اما بعد از پیروزی انقلاب و شروع دفاع مقدس با توجه به اینکه در خوزستان زندگی می‌کرد داوطلبانه رهسپار جبهه‌ها شد تا پس از مدتی حضور در جبهه‌های جنگ، روز شانزدهم دی ماه ۵۹ در جبهه هویزه به اسارت دشمن در آید. صالحی ۱۰ سال در اسارت دشمن ماند و عاقبت سال ۱۳۶۹ همراه با دیگر اسرا به میهن اسلامی بازگشت. گفت‌وگوی ما با این آزاده که راوی کتاب «آن سوی خاک» است را پیش رو دارید.

■■■

شما اهل خوزستان هستید، پس با واقعه‌ای به نام دفاع مقدس زودتر از دیگر هموطنان آشنا شدید در انقلاب هم فعالیت داشتید؟

من متولد ۱۳۳۴ در محله پهلوانان بهبهان یکی از شهرهای استان خوزستان هستم. این محله در دوران انقلاب به دلیل درگیری روزانه با نیروی ستم شاهی به «نوار غزه» معروف شده بود. البته این اسم را به خاطر شهدای جوان زیادی که در جنگ و انقلاب داده شده بود روی این محله گذاشتند. زمان انقلاب من و بیشتر بچه‌های محله دبیرستانی بودیم. آشنا شدنم با کتاب‌ها و نوارهای مذهبی و انقلابی با همین بچه‌ها و در جمع‌های خودمانی بود. بچه‌های دانشجو کتاب می‌آوردند و در اوج خفقان و سخت‌گیری‌ها جلسه می‌گذاشتند. شب‌ها به بهانه کوهنوردی گروهی قرار می‌گذاشتیم تا این کتاب‌ها را بین تپه‌ها و بلندی‌های اطراف شهر بخوانیم. از کتاب‌های تفسیر قرآن گرفته تا کتاب‌های دکتر شریعتی و آیت‌الله طالقانی و شهید مطهری و... بچه‌هایی که مطالعه بیشتری داشتند برای بقیه توضیح می‌دادند. در همان دوره دبیرستان همکلاسی‌هایی داشتم که بعدها از فرماندهان ارشد سپاه شدند. مانند شهید مجید بقایی و آقای صدرالله فنی که هر دو همکلاسی‌ام بودند.

گویا خدمت سربازی‌تان پیش از انقلاب بود؟

بله، سال ۵۶ دیپلم گرفتم و رفتم سربازی و آموزشم را در ساری گذراندم. چون در امتحان تیراندازی نفر دوم شدم درجه گروهبان دومی گرفتم. در همان دوران خدمت به خاطر همان ریشه‌های مذهبی و اعتقادی که داشتم، در تظاهرات‌ها شرکت می‌کردم.

چطور شد که وارد جبهه‌های دفاع مقدس شدید؟

آن موقع من در جهادسازندگی اهواز کار می‌کردم. خبر تجاوز عراق را هم از رادیوی قدیمی روی طاقچه جلوی پنجره اتاق جهاد شنیدم. به عنوان یک خوزستانی فاصله زیادی هم با مرز نداشتیم لذا با چند نفر از بچه‌ها رفتیم پیش یکی از مسئولان و گفتیم ما را به جبهه بفرستید. گفتند باید تقاضا بدید و منتظر موافقت شوید. تحلیل‌مان این بود که جنگ خیلی زود به جاهای دیگر هم کشیده می‌شود و باید آماده باشیم. آن زمان گردان ضربت دست بچه‌های مذهبی‌ها بود و از همان روزهای شروع جنگ اسلحه‌های قدیمی مثل ام.یک و ژ.۳ را بین داوطلبین جنگ تقسیم می‌کردند. کمی بعد از شروع جنگ حکم پذیرش‌مان آمد و رسماً وارد سپاه بهبهان شدیم. آن موقع شهر سوسنگرد خط مقدم محسوب می‌شد و ما مستقیم به آنجا اعزام شدیم. فاصله ما با عراقی‌ها فقط عرض رودخانه بود. یادم است ۱۴ دی سال ۵۹ با چند نفر از بچه‌های داوطلب با مینی‌بوس به هویزه رفتیم. آنجا خدمت سیدحسین علم‌الهدی بودیم. یک عملیاتی قرار بود انجام شود که از ۳۰ کیلومتری بیرون هویزه، نزدیکی سه راهی جفیر شروع می‌شد و هدف نهایی‌اش آزادسازی خرمشهر بود. در این عملیات بیشتر از ۹۰۰ اسیر عراقی از سنگرها و خانه‌های روستایی بیرون کشیدیم و منطقه را پاکسازی کردیم. جالب بود که بیشتر عراقی‌ها همین که اسیر می‌شدند یک عکس کوچک از حضرت امام را از لای کارت‌هایی که در جیب‌شان بود در می‌آوردند و برای اینکه به اصطلاح در امان باشند «دخیل الخمینی، دخیل الخمینی» می‌گفتند.

شما که در این عملیات موفق عمل کرده بودید چطور شد که به اسارت در آمدید؟

متأسفانه بعد از پیروزی در مرحله اول عملیات، به ما گفتند نباید منطقه را ترک کنیم و مجبور بودیم در همان شرایط بمانیم. در صورتی که قرارمان چیز دیگری بود. نباید همان جا متوقف می‌شدیم. ولی گفتند: به دستور بنی‌صدر باید در همان جا بمانید.

در فاصله ۲ و ۳ کیلومتری‌مان رفت و آمد عراقی‌ها را با ماشین‌های سنگین و تجهیزات کاملاً می‌دیدیم. حرکات عراقی‌ها را غیر طبیعی می‌دانستیم ولی کسی نبود این حرکات را تجزیه و تحلیل کند. خلاصه بعد از نماز صبح صدای الله‌اکبر بچه‌ها بلند شد از سمت همان جایی که دیشب عراقی‌ها جابه‌جایی داشتند آتش سنگینی بارید. طوری که منطقه مثل روز روشن شد. در فاصله ۳ یا ۴ کیلومتری باران آتش را روی رزمندگان باز کردند. خیلی راحت همه را زیر آتش گرفتند و به معنای واقعی غافلگیرمان کرده بودند.

> همین که پایمان را این طرف مرز گذاشتیم بچه‌ها خودشان را می‌انداختند روی زمین و سجده شکر می‌کردند. بوسه بر خاک می‌زدند. در شهرمان همه استقبالم آمده بودند، از پدر و مادر و خواهر و برادر تا فامیل دور و نزدیک

در همین گیر و دارها من و چند تا از بچه‌ها، پشت یکی از دپوهایی که درست کرده بودیم موضع گرفتیم. ناغافل دیدیم یکی از تانک‌های عراقی به قدری جلو آمده که چند قدمی بیشتر با ما فاصله نداشت. لوله‌اش را درست به سمت دپوی ما گرفته و آماده شلیک بود. قبل از اینکه بتوانیم کاری بکنیم در یک لحظه شلیک کرد. من و یکی از بچه‌ها به بالا پرت شدیم. احساس می‌کردم تمام امعاء و احشاء بدنم بیرون ریخته است. تمام تنم می‌سوخت. یکی از بچه‌ها من را گوشه‌ای دراز کش خواباند و پرسید کجایت مجروح شده است. گیج بودم. گلوله بغل گوشم شلیک شده بود و دهان و حلقم پر از دود و باروت بود. اوضاع آنقدر به هم ریخته بود که بچه‌ها از وضعیت همدیگر خبر نداشتند. با همین وضعیت به سمت هویزه عقب‌نشینی کردیم تا رسیدیم به همان جایی که قبلاً مستقر بودیم. عراقی‌ها با اطلاعات هوایی موقعیت ما را دیده و فهمیده بودند که یک لقمه چرب در چنگ‌شان افتاده است. حتی چند بار هم هواپیماهای‌شان آمدند و منطقه را بمباران کردند. با آنکه حال خوبی نداشتم ولی با ژ۳ به سمت هواپیمای دشمن تیراندازی کردم. حلقه محاصره هر لحظه تنگ‌تر می‌شد و نیروهای عراقی بچه‌هایی که زنده مانده بودند را به اسارت گرفتند.

لحظات اسارت واقعاً تلخ است. آن لحظات چطور به شما گذشت؟

اول فکر می‌کردم تنها کسی هستم که زنده مانده‌ام. ولی چند دقیقه بعد ۱۰ الی ۱۵ نفر دیگر را هم آوردند و ما را در سنگری که پر از آب باران بود انداختند. از همان اول شروع به زدن کردند و با سیم تلفن صحرایی دست‌های ما را بستند و هر کدام‌مان را با دست بسته در یک گوشه سنگر انداختند. من از همان لحظه اسارت تا صبح بی‌اختیار «کجاییدای شهیدان خدایی» را می‌خواندم. به جسم بی‌جان بچه‌های شهید نگاه کردم که دیروز مثل شیر می‌غریدند اما حالا این طور بدن بی‌جانشان روی زمین افتاده بود. بعضی‌هایشان شاید یک زخم داشتند اما زیر شنی تانک‌های بعثی له شده و غریبانه به شهادت رسیده بودند.

بعد از اسارت شما را به کجا بردند؟ وضعیت‌تان چطور بود؟

از هویزه اول ما را به بصره و بعد از دو شب به سمت العماره بردند. در مسیر که نگاه می‌کردیم. تازه فهمیدیم که عراقی‌ها چه دریایی از آتش و آهن را برای ملت ما تدارک دیده بودند. از همان هویزه که ما را بیرون آوردند فقط تانک و توپخانه بود. انگار تمام آن منطقه پادگان بود. بچه‌هایی که کم و سن سال بودند راحت‌تر می‌توانستند از زیر سؤالات عراقی‌ها در بروند. بچه‌های جوان‌تر را بسیجی می‌دانستند. خودشان می‌گفتند «مطوع» یعنی (داوطلب) انتظار نداشتند نیروی بسیجی چیز زیادی بدانند. فقط با کابل می‌زدند. اما آنهایی که سن بالا داشتند را می‌دانستند بیشتر اطلاعات دارند و خیلی اذیت می‌کردند. با مشت و لگد و کشیده از آنها پذیرایی می‌کردند. در الرشید بغداد داخل ساختمان وزارت دفاع در یک اتاق شش در چهار ما را برای بازجویی جا دادند. باید بگویم همان روزهای اول اسارت درس‌هایی به ما آموخت مانند احساس همبستگی و رعایت کردن حال همدیگر. بچه‌ها در همه موقعیت‌ها سعی می‌کردند که این دو اصل را رعایت کنند. وضیت غذا در تمام مدت اسارت خیلی بد بود آنقدر که می‌شود گفت کل ۱۰ سال ما گرسنه بودیم. همبستگی بین بچه‌ها تنها چیزی بود که دل‌هایمان را در آن شرایط سخت روزهای اول در آن اتاق‌های تنگ و تاریک العماره و بغداد گرم می‌کرد. همه اسباب وسایل برای تخریب روحیه بچه‌های ما فراهم بود و همین شاید روح همبستگی را در وجودمان بیدار کرد. اینکه باید خودمان پشت و پناه هم باشیم. اینکه دیگر قوم و زبان نباید مرز و فاصله باشد. از همان دقایق اول اسارت فهمیدیم که به این احساس اخوت و صمیمیت نیاز داریم با اینکه کسی به ما اینها را نگفته بود مدتی که گذشت حتی از نظر زبان و لهجه هم یکی شده بودیم و زبانمان هم زبان اردوگاهی شده بود. آن لحظات شاید در نهایت ذلت جسمی بودیم، اما چون روح‌مان به ذلت نیفتاده بود و چون روی دست و پای عراقی‌ها نیفتاده بودیم، احساس غرور می‌کردیم. احساس غروی که با آن ظاهر و موقعیت جسمانی فقط می‌توانست نتیجه ایمان و اعتقادمان باشد به هدفی که داشتیم. جسم‌مان اسیر اما روح‌مان آزاده بود.

> بچه‌های جوان‌تر را بسیجی می‌دانستند. خودشان می‌گفتند «مطوع» یعنی (داوطلب) انتظار نداشتند نیروی بسیجی چیز زیادی بدانند. فقط با کابل می‌زدند. اما آنهایی که سن بالا داشتند را می‌دانستند بیشتر اطلاعات دارند و خیلی اذیت می‌کردند. با مشت و لگد و کشیده از آنها پذیرایی می‌کردند

در موقع بازگشت به ایران بعد از ۱۰ سال دوری از وطن چه احساسی داشتید؟

یک چیز دل‌مان را حسابی می‌سوزاند، تصور اینکه به ایران بر می‌گردیم و امام(ره) دیگر در بین‌مان نیست خیلی آزارمان می‌داد. داغ امام(ره) هنوز در دل بچه‌ها خاموش نشده بود. همین که پایمان را این طرف مرز گذاشتیم بچه‌ها خودشان را می‌انداختند روی زمین و سجده شکر می‌کردند. بوسه بر خاک می‌زدند. در شهرمان همه استقبالم آمده بودند، از پدر و مادر و خواهر و برادر تا فامیل دور و نزدیک. مادرم را که دیدم غم دنیا در دلم نشست. از پا افتاده بود. روی ویلچر نشسته بود شهادت برادرم و اسارت من حسابی پیرش کرده بود. صحنه‌های آن روز را نمی‌شود به راحتی توصیف کرد. فقط یک چیزی اذیتم می‌کرد آنهم دیدن خانواده شهدا و مفقودین بود که با دیدن خانواده‌هایشان بی‌اختیار اشکم جاری می‌شد.

وادی کتاب

لحظاتی از حال‌وهوای اسارت با نگاهی به کتاب «تابستان ۱۳۶۹»

وصف سختی‌های شوک اولیه اسارت

■ آرمان شریف

بازگشت آزادگان به میهن اسلامی در ۲۶ مرداد ۱۳۶۹ یکی از وقایع مهم مربوط به تاریخ دفاع مقدس است. رزمندگان پس از سال‌ها اسارت، با سربلندی و سرافرازی به کشور بازگشتند تا این روز به یک جشن ملی در تقویم کشورمان تبدیل شود. انتشارات سوره مهر با انتشار کتاب «تابستان ۱۳۶۹» به قلم مرتضی سرهنگی، گذری بر لحظه اسارت رزمندگان ایرانی داشته است. مروری بر بخش‌های این کتاب به خوبی بیانگر آن لحظات سخت برای رزمندگان است.

■ **اسارت دختر ایرانی**

معصومه آباد و ماجرای اسارتش را بسیاری از ما می‌دانیم. صبوری و مقاومت او در دوران اسارت ماجراهای زیادی دارد. وقتی خودروی سواری خانم آباد و دیگر نیروها مورد اصابت گلوله قرار می‌گیرد آنها می‌فهمند که در چنگ دشمن اسیر شده‌اند.

معصومه آباد آن لحظات سخت را چنین روایت می‌کند: «دو دختر ۱۷ و ۲۱ ساله، یکی خواهر بهرامی با روپوش سرمه‌ای و مقنعه طوسی روشن و کفش‌های پرستاری و من با روپوشی خاکی رنگ و مقنعه قهوه‌ای و پوتین کی‌کرز در مقابل‌شان ایستاده بودیم و آنها دور ما حلقه زده بودند... کلمه «بنات خمینی» و ژنرال را در هر جمله و عبارتی می‌شنیدم... گفتم: ما مددکار هلال‌احمریم...» و اینچنین چهار سال اسارت معصومه آباد شروع می‌شود.

در آمار رسمی اسیران ایرانی نام ۲۵ زن ثبت شده است که بیشترشان اهل خرمشهر بودند. از میان این زنان یک نفر به نام «زهرا خیریه» در آستانه بازگشت به کشور در خاک عراق از دنیا می‌رود و بعدها پیکرش را به ایران می‌آورند. این رقم نشانی از حضور فعال زنان در دفاع مقدس دارد.

■ **اسارت در قصرشیرین**

آزاده محمود حمزه سرباز بود که جنگ شروع شد. خودش را به غرب کشور و بچه‌های سپاه قصرشیرین رساند. پس از روزها مقاومت در این شهر، ششم مهر ۱۳۵۹ به همراه ۲۸ نفر دیگر از مردم قصرشیرین به اسارت عراقی‌ها درآمد. ششم مهر غوغایی در قصرشیرین به پا بود. صدای رگبار و انفجار گلوله تانک‌های بعثی از میان صدای جیغ و فریاد مردم می‌گذشت و دلهره‌ای عجیب در دل آدم می‌انداخت.

بعثی‌ها کنترل شهر را در دست گرفته و همه چیز را زیرنظر گرفتند. بعثی‌ها مردم را از خانه‌هایشان بیرون می‌کشند و به مسجد شهر می‌برند. آنجا چیزی حدود ۲۰۰ نفر جمع شده‌اند. نیروهای عضو کومله و دمکرات نیز آنجا حضور داشتند تا پاسداران و ارتشی‌ها را شناسایی کنند. آنها حمزه را شناسایی می‌کنند و به عراقی‌ها می‌گویند: «هذا حرس خمینی» محمود حمزه دیگر به اسارت بعثی‌ها درآمده است.

■ **اسارت با بدنی مجروح**

جعفر ربیعی با بدنی مجروح به اسارت دشمن درمی‌آید. او صبح روز ۲۲ بهمن وقتی پس از یک بیهوشی نسبتاً طولانی چشم‌هایش را باز می‌کند، متوجه نظامی‌هایی با کلاه قرمز در کنارش می‌شود. وقتی نیروهای بعثی متوجه می‌شوند، ربیعی زنده است، با تعجب دور او جمع می‌شوند و نگاهش می‌کنند.

«درد زخم‌ها و تشنگی از یک طرف، دیدن سربازهای عراقی از طرف دیگر، باعث شده بود دردها فراموشم شود. در آن موقعیت دستپاچه بودم و ترس وجودم را گرفته بود... به ذهنم رسید اولین کار آنها گرفتن اطلاعات لازم از مواضع و اهداف نیروهای ما خواهد بود... از همان لحظه احساس کردم نحوه مبارزه را باید عوض کنم، تا آن موقع که با سلاح گرم می‌جنگیدم و می‌دانستم باید قلب دشمنان ملت و اسلام را نشانه بگیرم، ولی حالا باید چه می‌کردم...»

بعثی‌ها به دنبال استفاده تبلیغاتی از اسیران مجروح ایرانی بودند و ربیعی به هیچ عنوان قادر به همکاری نبود. وقتی نیروهای دشمن موفق به انجام هدف‌شان نمی‌شوند، با مشت و لگد بر پیکر مجروح اسیر ایرانی می‌زنند و شروع به توهین به او و اعتقاداتش می‌کنند. پس از آن اسارت ربیعی به همراه چند رزمنده مجروح دیگر شروع می‌شود. او تا سال ۱۳۶۴ در اسارت دشمن ماند و پس از آن به همراه ۱۲۰ اسیر معلول و مجروح دیگر با اسرای بعثی در چهار مرحله مبادله می‌شود و به کشور برمی‌گردد.

هر آزاده‌ای روایت منحصربه‌فردی برای گفتن دارد و این تنها بخشی از این خاطرات بود. لحظه اسارت و آن شوک اولیه، سخت‌ترین لحظه‌ای بود که بیشتر آزادگان تجربه کردند. اما آنان پس از گذشت مدتی کوتاه توانستند بر این شوک و شرایط جدید فائق بیایند و با ایمان و اعتقادات‌شان، دوران اسارت را به جایی برای خودسازی تبدیل کنند.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۵۵۲

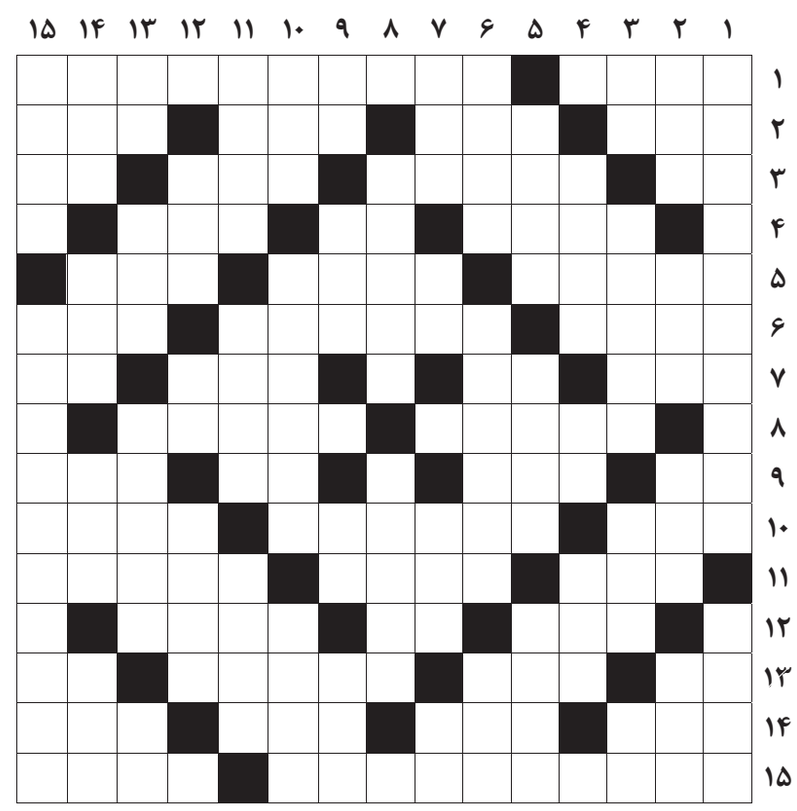

از راست به چپ

■ ۱- از دعاهای مفاتیح- آینده‌نگری و تدبیر ■ ۲- کتاب کافکا- چین و شکن- چسبناک و لیز- شماره فوق سری ■ ۳- وحشی- گروگان- میوه ریز شیرین- آب‌بند ■ ۴- میوه پخته شده در شکر- مادر لر- از مصالح ساختمانی ■ ۵- اتیان- واحد ورزش مشتزنی- درد چشم ■ ۶- باشگاه عربی- شهر بندری اسکاتلند- دیبا و حریر ■ ۷- آسمان- مخفف هستم- خودستایی به گزاف- جوی خون ■ ۸- پول اکوادور- بن‌بست و معذوریت ■ ۹- جفت ماده- برداشت محصول- خاندان- مقابل جفا ■ ۱۰- گل خوشبو- نکاح- روزآمد ■ ۱۱- پاسبان- همنشین- فرکانس امواج ■ ۱۲- یک حرف و سه حرف- تهوع- می‌نشینند تا شکار کنند ■ ۱۳- مغرور- پوشش- اصرار- غوزه پنبه ■ ۱۴- نیشتر رگزنی- طول دستی- دریاچه‌ای در ترکیه- ظاهر ساختمان ■ ۱۵- یادگاری از تیموریان هند در اگرا- دندانساز

از بالا به پایین

■ ۱- اثر اونوره دوبالزاک- سوغات دارویی خراسان جنوبی ■ ۲- طناب محکم- قرض بانکی- واژه قرآنی به معنای مسئول- تن خاکی ■ ۳- آب منجمد- پدر ضحاک- نوعی پرنده- راه ناتمام ■ ۴- نبود فتاده را پای زدن- دوستی- حشره خونخوار ■ ۵- عنصر الماس‌ساز- پایتخت غنا- جوانمردی ■ ۶- سریع‌ترین حیوان روی زمین- در زمان حاضر- امیدواری ■ ۷- دومین مهره گردن- یزدان- شکستن دندان- برنج گیلانی ■ ۸- پدرش بسوزد- حبوبی که در کم کردن فشار خون مؤثر است ■ ۹- دانه خوشبو- عدد مجهول سه تا نه- صدمتر مربع- صفحه نوشتار ■ ۱۰- نیتروژن- مترجم- چشم‌پزشک ■ ۱۱- پچ‌پچ- شهری در ایتالیا- امر به ماندن می‌کند ■ ۱۲- کاخ زمستانی- از نت‌ها- لقب حضرت عیسی ■ ۱۳- مساوی- از ابزار فالگیری- کشور دوتکه شده افریقایی- پوزه ■ ۱۴- خورشید- درخت قالیبافان- شکل و ریخت- زن انگلیسی ■ ۱۵- نوعی شیرینی- عنوانی برای مخالف سیاسی

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۳			۸			۲	۱	
			۱				۷	۵
۷			۳					
۹				۱		۸		
		۴				۱		
							۴	۷
	۳				۹			
						۵		۸
۸	۷	۵			۳			

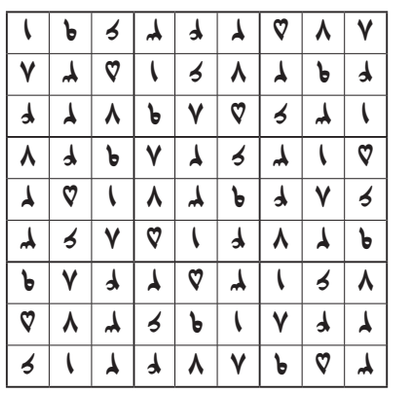

جدول کلمات متقاطع
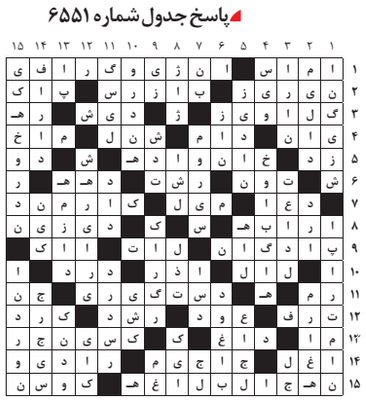
پاسخ جدول شماره ۶۵۵۱